

آشتی بر مزاری بیدار

نوشته: امیرحسین روح
بیا ۱۰۰ ربا
شرکت سهامی انتشارات جیبی



در کویر برهوتی که درچاپشده‌های داستان نویسی امروز ایران چشم را می‌آزارد، «آشتی بر مزاری بیدار» واحه‌ایست کوچک که شاید چشمه‌های عظیم را درخود پنهان کرده باشد. این مجموعه پنج داستان کوتاه، شاهکار وی‌عیب‌ونقص‌نیست، اما دلنشین‌وزیبا و پراندیشه حتماً هست.

به پایان می‌رسد، اینجا به داستان، یا قصه، با اثری هنری و عمیق، روبرو می‌شوم که ظرفیت آنچه را که می‌خواهد بگوید و انتقال دهد دارد. «هرم» را می‌شود آرام آرام خواند و با آن درگیر شد و چیزها در آن دید و ناپاوردنی‌ها به نظاره‌اش پرداخت.

در «آشتی بر مزاری بیدار» نشانه‌ای از قصه‌نویسی متداول و منحط امروز ما نیست. با جمله‌هایی مانند «زدم بیرون ونستم به سیگار»، «کتب را از روی دکت قاراپت برداشتم»، «بیرون باران بود وهوای سنگین، دلم گرفت وشیشه عرق را برداشتم، تم سردی‌داشت و...» روبرو نمی‌شوید. از شرشکسته و کم فعلی که روزی نو و زیبا بود اما امروز، از فرط استعمال ناپجا و نادرست، پاره و زشت شده، تثری که هرچه زیبت به آن می‌آویزند و هرچه خشنتر و سریحترش

کتاب‌ها با بی‌اعتمادی وی‌حوسلگی شروع می‌کنم. حتی در نیمه‌های «مؤذن» هنوز آنچه درستایش از قصه‌ها ونویسنده شنیده‌ام به گمانم بیمزه و اغراق‌آمیز می‌آید. هنوز افکار مزاحم در مغزم زیاد است. داستان نیروی آن ندارد که ذهن را از ماجراهای روزانه دور کند و با خود پُرسازد. می‌گویم داستان و کتاب را هرچه سریعتر به پایان برسانم. اما با شروع «هرم» خستگی و دلخوری

هم می‌کنند باز ناتوان و درمانده می‌ماند. در «آشتی...» شانس نیست. از سرخوردگی روشنفکرانه و خمودی و دژمخویی معمول، از مقابله با، یا توضیح و تشریح بلاهای ماشینیسم و گرفتاریهای غریب‌دگی هم خبری نیست، از تعهد و مسئولیت سطحی و پرنیرنگ و تفرشی هم. «آشتی بر مزاری بیدار» نوشته شده چون نویسنده جبر نوشتن و گفتن را حس می‌کرده. «آشتی...» را برای نام‌آوری و اثبات کردن «من» نوشته. نمی‌خواهد چیزی را به نمایش بگذارد و از درخشش آن دلشاد شود، نمی‌خواهد توانایی خود را نشان دهد، نمی‌خواهد احاطه‌اش را بر فلسفه شرق و غرب بی‌نمایاند. ادعایی ندارد (از نقصهای کتاب پیداست). آدمیست که داستانش را زندگی کرده، با آنها گفت و شنود داشته، به هم وقتی آنها را نوشته درست مثل

لیسمازی که نخستین فیلم خود را می‌سازد،
خواسته تمام حرفهایش را در آن بگنجاند.
تمام ایراد کتاب هم در همین نکته‌ی
آخری است.

آدمهای قصه‌های «روحي» در نیمه
راگنر از واقعیت ورسیدن به حقیقت
هستند. رو به سوی حقیقت دارند اما
نه آگاهانه - طبیعتان چنین اقتضا دارد.
این احاطه سرلوث بر هر چیز و هر کسی
بر داستانهای روحی به صورت مخلوطی
از طبع فضا و قدری قدیم شرقی و جبر
علمی امروزی درآمده است. گویی برای
این آدمها طرح از پیش آماده‌ای در کار
است که باید مطابق آن حرکت کنند و به
مقصد رسند. هر کدام از این آدمها
بخیزه‌ای هستند که طبیعت برای نگاه
کردن به خود، برای شناخت خود گشوده.
این آدمها چنان پرداخته شده‌اند که
نی‌توانند با واقعیت حاکم بر زمان کنار
بیایند. آنها باید به معجزه دست یابند -
چیزی که آن سوی حوادث معمول
قرار داشته باشد. آنها در مسیر خامی
گم نمی‌دارند و می‌خواهند به «جایی»
رسند. در این تلاش پرتش، در هر
گام، وقتی واقعیت قابل لمس و دید
است، وقتی واقعیت قابل زندگی کردن
و نفس کشیدن و دستمالی شدن و خوردن
و نوشیدن است، همیشه وسوسه فراموش
کردن حقیقت و پناه بردن به آنچه فعلاً
مت نیرومند بر جا می‌ماند. این وسوسه
بر زندگی دیگران نیرومند است که تمام
آدمهای این مجموعه ظاهراً نامنظم اما
منظم چهار میلیاردی فقط در واقعیت
زندگی می‌کنند. اما حقیقتی باید باشد؛
جایی باید وجود داشته باشد که، گذشته
از زمان یا نرفتن کسی به دنبالش، باقی
بماند. همین نیاز به بودن حقیقت،
جسوجران آن، این آدمها، و روابط

غیر معمولی داستانهای روحی را می‌سازد.
اینها می‌خواهند از مرز بگذرند،
می‌خواهند «مرادی» را بیابند و «باهم»
به جایی بروند و چیزی را کشف کنند.
آدمهایی که در اتوبوسی قراضه و بی‌زرق
و برق می‌نشینند تا در «آخر خط» پیاده
شوند. آدمهایی که همه چیز را از دست
می‌دهند، خود کسی می‌آفرینند تا چیزی
را بیابند که جز در خود نمی‌توانند پیدا
کنند. قصه این آدمها حدیث جدال با
نفس است. به خود رسیدن و از خود گذشتن
و مرید شدن و به مراد پیوستن و در فضای
خود اورا دیدن و در معجزه‌ای غرق شدن
که شاید تمام مستی‌اش بیش از یک لحظه
به طول نینجامد؛ اما تجربه آن يك دم
به قربانی کردن هر چیزی می‌ارزد. شاید
حتی به خود معجزه هم ترسند، از کنارش
بگذرند، اما همین تماسی با درخشش
زیبایی، شایستگی هرقلایی را دارد.
چه باک، بگذار درسوك از دست دادن
آنچه بوده چنان به افیون پناه برد که
ادراك را بیکسره از دست بدهد.

دنیای ارتباط این آدمها هم دنیای
دیگریست. ارتباطی که با دیگرانی که
خارج از حوزه آنها هستند نمی‌تواند
دوام داشته باشد. بی «دیگران» ترجیح
می‌دهند که این دنیاهای دیگرگون را
رها کنند و به قهوه‌خانه و گرامافون
برگردند و واقعیت را نفس بکشند و از
اضطراب خالی شوند. ارتباط این آدمها
با کلام نیست، احساس «حضور» کسی
دیگری است در رابطه با من. «مؤذن»
در تخیلات خود به چنان نیرویی دست
یافته که می‌تواند خود را در فضا جاری
سازد. «خدیجه» گیرنده هم به اوجی
از حساسیت عصبی رسیده که این جریان
القایی صوت در فضا را می‌تواند بگیرد
و بلرزد.

وجه اشتراك تمام آدمهای داستانهای
امیرحسین روحی همین جدا بودنشان
از واقعیت و سیر و سلوک در دنیایی دیگر
است - دنیایی که با دیگران در آن اشتراك
ندارند، اما در آنجا احساس آسودگی
می‌کنند؛ دنیایی که خود نمی‌دانند چرا
در آن هستند، اما از این بودن ناراضی
نیستند، دنیایی که گرچه در آغاز سخت
وتنها و غم‌زده به نظر می‌رسد، اما
سرانجام یار و همراهی در آن یافت خواهد
شد و «باهم» به ادامه راه آن خواهند
پرداخت. جا نیفتادن آنها در مجموعه
آدمهای دوروبر مایه افسردگی و آزاری
نیست، ترسی هم نمی‌آفرینند. اینها
به خود تکیه دارند و رابطه شان با کیتی
گسترده‌ای برقرار است.

فصلهای اشتراك آدمهای روحی
با خودشان، با من و ما و با آدم شرقی
بسیار است؛ مثلاً وابستگی عمیق و درونی
آنها به طبیعت، به آنچه از آن برخاسته‌اند
و با آن زیسته‌اند. تداوم زمانی طبیعت
اثر خود را در رنگ و بوی آنها به چانه‌اده
و زمان شمار درویشان با طبیعت یکی
است. این آدمها به يك منظومه تعلق
دارند. «حسن» و «حسني» در فضایی
مشابه هم زندگی می‌کنند. آنها حتماً
در مسیر زندگی خود با یکدیگر روبرو
خواهند شد، این دیگری به هر حال
خواهد آمد، این دیگری همزاد من
و نیمه کامل‌کننده من باید وجود داشته
باشد و دارد. «حسني» که با هیچکس
به تفاهم نمی‌رسد و بیگانه می‌ماند و متعلق
جاری و معمول دنیای بزرگترها و
کودکان همان دنیا را نمی‌فهمد، سرانجام
با واسطه عصری از طبیعت به «دیگری»،
به شبه خودش، می‌رسد. و این دیگری
زبان او را، زبان غیر کلامی او را،
می‌فهمد و می‌پذیرد.

«حسن» که درکنج عطاری با نامهای گیاهان و دردهای مشترک دلخوش است دربرخورد با «واقعیت» آدمها، با تفریحاتشان، با دختر و مادر چادرنمازی، حیرت زده می شود و رو برمی تابد. برکناری او، «افسردگی» بیمارگونه معمول آدمها نیست. گرفته و غمزه نمی شود، تنها ازجماعت دور می شود و ازبازی درونی رضایت می یابد. ازحیات، ازطبیعت، و اززندگی خود سرخورده نیست. می تواند سالها و سالها با نامهای لاتینی و عربی و فارسی گیاهان بازی کند. هرگیاه را دررده و زیر رده خاص خود قراردهد، گیاهان نایاب را عرضه کند و خوشحال باشد. حسن نبض زندگی خود را دریافته. درفصلی سوی دیگر آدمها به سفر می رود، طبیعت را می بیند و می نوشد. درست در همین گردش نامعقول، «حسن» با «حسنی» برخورد می کند و گیاه *Ageratum Mexicana* آبی در دستهای «حسنی» او را به «آشتی» می رساند. حسن و حسنی در موج لطافت پراکنده درخودشان و در طبیعت همراهمان به هم می رسند و تفاهم بی کلامشان را به هم می سپارند و ازهم می گذرند.

در هر قصه «آشتی» . . . بخشی از عرفان شرقی نمایانده می شود. گیرایی غریب آنها از وجود این حالت فلسفی در جریان زندگی امروز برمی خیزد. این مسایل، این آدمها، این حوادث در زمان ما به وجود آمده اند اما ریشه شان در گذشته ماست. در «آشتی» یگانگی با طبیعت، در «مؤذن» فانی مرید در مراد، در «هرم» تماس با معجزه و ارتباطی زنده و لغزنده و ژرف و کامل اما گذرا با کسی دیگری یافتن، در «زهدان» وحدت نهایی صورتهای ظاهری، و در «برمزاری بیدار» سیرو

سلوک و راه بردن به دیار پیر و پیش- آگاهی . . . و بسیاری چیزهای دیگر. تمام اینها در تمام داستانها جریان دارند اما با زوایای دید متفاوت. داستانهای امیرحسین روحی حالتی شبیه افسانه علمی دارند - نوعی افسانه علمی شرقی که از این سرزمین سرخاسته. روابط پیرروانشناختی (Parapsychologic) آدمها این حالت افسانه علمی را به قسه ها می بخشد، بی آن که نشانی از «علم» به معنای اخص در آنها باشد.



«روحی» آدم شرقی و ایرانی را می پروراند. فرهنگ شرقی دارد و در زمینه همین فرهنگ هم می نویسد. بحران ذهنی او بحران من و ما هم هست. محتوی درخشان، اصیل و ذاتاً ایرانی داستانهای روحی امروز در کمتر داستانی دیده می شود. هویت شرقی آنها نه به کمک «آقیون»، «عفران» و «مخند»، که با یاری نفسا سازی و حادثه پردازی سنگین و کند و حرکت ملایم داستانهای او به وجود می آید، حرکت آرام آغاز داستان کم کم شتاب می گیرد، به اوج می رسد و یکبار متوقف می شود این تداوم حرکت و سرعت و سگون چنان است که به خواننده ضربت مناسبی وارد می آورد. خواننده را با اثر درگیر می کند و دنیای ذهنی نویسنده به خواننده تحمیل می شود. این حرکت طوریت که افکار زاید و «واقعی» مزاحم خواندن اثر را آرام از ذهن خواننده بیرون می کند و تمام اثر را در رمز او می نشاند. این هنر است. تنها هنگامی ماله القا و انتقال به خواننده پیش می آید که این فرض اول انجام شده باشد - یعنی ذهنی نسبتاً خالی از واقعیت روزانه پیش رو باشد. حالا یا می توان در این ذهن چیزی

حک کرد، نشاند و بازور کرد یا نه. روحی در اینجا هم موفق است. اما نمی تواند از حرکت داستان خود بهره کافی بگیرد. نمی تواند در ذهن آماده خواننده بذراشتنداش را پربار کند. داستانهای چنان از اضافه ها و زواید پراست که باید حتماً نخست آنها را پیراست و بعد خواند. «مؤذن» به نظر کند و ثقیل و طولانی می آید. تمام ایراد آن هم در همین طولانی بودن است. اگر این داستان نصف آنچه هست بود، شاید کسالتی به بار نمی آورد و بسی بیشتر می درخشید. روحی اصرار دارد که تمام حرفهایش را در همین چند قسه بزند، مطالب گوناگون را در آنها بگنجاند و تمام بار ذهنی خود را یکبار تخلیه کند. پس داستانها حوادث زیاد و جمللهایی را که اگر نبودند هردستان احتمالاً شاهکاری می شد، در برمی گیرد. پاره ای بخشها هم از زمانتیس می پرشده که ضروری نیست. اینها به نوشته های روحی لطمه ای وارد می کند اما نه جبران ناپذیر. این نخستین کتاب روحی است و طبیعی است که در آن شتاب و عجله بسیار برای گفتن آنچه داشته باشد که سالها ذهنش را فشرده. در «روحی» اصالت و خلاقیتی به چشم می خورد که از این مرز و بوم برخاسته. و این شایسته تحسین است.